

**حدیث روز:**  
پیامبر اسلام (ص)  
هیچ تهدیدستی سخت‌تر از نادانی و هیچ مالی سودمندتر از عقل نیست.

**واحه**  
عشقست سپه انگیزد، خون دل ما ریزد  
زین قطره چه برخیزد؟ آخر چه قتال است این؟

**اوقات شرعی:**  
اذان ظهر: ۱۷/۵۴  
اذان مغرب: ۱۸/۰۷  
اذان صبح (فردا): ۴/۳۶  
غروب آفتاب: ۱۷/۴۹  
نیمه شب شرعی: ۲۳/۱۳  
طلوع خورشید (فردا): ۵/۵۹

# ج‌ام‌جی‌ام

شایه ۳۶۳۷۰-ISSN۱۷۳۷۰۰۰۰  
پایگاه اطلاع‌رسانی:  
www.jamejamdaily.ir  
پست الکترونیکی:  
info@jamejamdaily.ir

چهارشنبه ۹ مهر ۱۳۹۹ | ۱۲ صفر ۱۴۴۲ | ۲۰ صفحه | سال بیست و یکم - شماره ۵۷۶۹ | استان تهران و البرز ۲۵۰۰ تومان - دیگر استان‌ها ۱۵۰۰ تومان | Wednesday - September 30, 2020

■ روزنامه فرهنگی، اجتماعی صبح ایران ■ صاحب‌امتیاز: سازمان صداوسیما جمهوری اسلامی ایران ■ مدیر مسؤول: مهدی عرفاتی

امروز در تاریخ:

درگذشت عبدالحسین تیمورتاش، سیاستمدار ایرانی (۱۲۶۲ ش)  
زادروز علینقی وزیر، موسیقیدان و مدرس موسیقی و از پیشگامان آهنگسازی در ایران (۱۲۶۵ ش)  
درگذشت کنل محمدتقی خان پسیان، اولین ایرانی که دوره آموزش خلبانی دید(۱۳۰۰ ش)  
زادروز لایلا حاتمی، بازیگر(۱۳۵۰ ش)

حکمت ۲۵۶:

حسد چون کم بود  
تن درست و بی غم بود.

**تهران** ۲۳ / ۱۴ **ایلام** ۲۹ / ۱۳ **اردبیل** ۱۷ / ۷ **بوشهر** ۳۷ / ۲۶ **سمنان** ۲۳ / ۱۳ **شهرکرد** ۲۴ / ۵ **کرمانشاه** ۲۴ / ۱۳ **یزد** ۲۷ / ۱۵

خودنویس

**فردوسی میدان من نیست...**



حامد عسکری

شاعر و نویسنده  
بی‌عصبی و رک بودنش خیلی‌ها دوستش نداشتند. مخصوصاً توی سینما. پیرمرد گاهی کودک ریشوی زلی می‌شود که وسط به‌به چه همه بکھودا می‌زند یا دشا لخت است و همه را می‌شورانند. هراز گاهی هم ترجیع‌بندوار یکی خاطره تکرار پول شامت را پایایده و قرصی که گرفتی را پس بده را دور هم می‌گویند و هرهر به پیرمرد می‌خندند. چند شب پیش توی یک برنامه تلویزیونی می‌آید شاهنامه می‌خواند با غلط‌های فاحش. غلط‌هایی که از او بعید است. برنامه پخش می‌شود. این‌که ناظر و بازیبن این غلط‌ها را ندیده است و اجازه پخش داده بحثی است که باید در مجالی دیگر آن را گریست. فجاری می‌تکرکد که این پسرچه تخس و ریشویی که می‌گفت پادشاه لخت است خودش هم لخت است. ببینید کلی ادعایش می‌شود و می‌آید. ببینید این شاهنامه خواندن آقا است. پیرمرد دوباره می‌آید توی همان برنامه با سری بلندتر و صدایی گرم‌تر. می‌گوید معذرت می‌خواهم من اشتباه کردم. من باید بچسم به مدیوزم خودم. فردوسی میدان من نیست. من این‌را فهمیدم توی شعر کلاسیک فارسی نباید ورود این‌گونه داشته باشم. دست همه دوستانم را که تذکر دادند می‌بوسم. دوستان که هیچ حرف دشمنانم هم روی چشم من است. کلیپ برنامه پیرمرد توی فجاری می‌چرخد. خیلی‌ها می‌پذیرند و تشویق می‌کنند. خیلی‌ها می‌گویند غلط‌کردم توی کلاتری به درد نمی‌خورد. کلیپ را دوباره و سه باره می‌بینم و به این فکر می‌کنم شاهنامه را باید درست خواند بلاشک. اما یک اشتباه شاهنامه خواندن که خللی در سفره و رزق و معیشت مردم نگذاشته و شاهنامه خوانش اینجوری معذرت‌خواهی می‌کند. توی این ساختمان‌های شهر توی این برج‌ها، دفترها و آفیس‌ها چند نفر را می‌شناسیم که باید بایند دلوی دوربین چشم توی چشم مردم بگویند. معذرت می‌خوام... پیرمرد را مطلق و صددرصد همه حرف‌ها و رفتارهایش مطلوب من نیست، ولی همین که معذرت‌خواهی یادم داده از او ممنونم. مسعودخان فراستی را می‌گویم. ✎

## فردای تمام قطعه‌نامه‌های دنیا این چند سطر را بخوانید دریا توی ساحل تمام می‌شود



مرتضی درخشان

روزنامه‌نگار

اولین گلوله که از زبان اولین تفنگ شلیک می‌شود جنگ شروع می‌شود و هیچ‌گاه تمام نمی‌شود، هیچ‌گاه که دروغ است، اما به شوخی بی‌مزه تفنگ‌ها، هیچ‌کس تا نسل‌ها بعد نخواهد خندید. مگر جنگ با صدام تمام شد؟ مگر جنگ بوسنی تمام می‌شود؟ نه! هیچ‌کس نمی‌تواند تضمین کند این گلوله آخر است. این را در آخرین ساعات هفته دفاع مقدس می‌نویسم و دوست دارم طوری بخوانید که انگار جنگ تمام‌شده، انگار فردای قطعه‌نامه است، نه. انگار فردای تمام جنگ‌های دنیاست. جنگ‌هایی که هیچ‌وقت تمام نمی‌شود.

پرچم سیاه‌مادرم

گوشم سوت کشید، انگار که لا یقطع یونولیت‌های سفید را ز دیوار کنیتکس بکشی و گلوله‌های ریزش را از هم جدا کنی و با دقت به این صدا گوش کنی یک چیزی داشت بلند فریاد می‌زد. هیچ صدای واضحی نبود. فقط صدا بود و من چشم‌هایم باز مانده بود، خیلی باز! آنقدر که هیبت سیاه و ناآشنایی را که از روی سرم‌ان رد شده بود و در پرسپکتیو نگاهم کوچک و کوچک‌تر می‌شد توی شعاع دیدم به نقطه‌ای بدل شده بود ولی هنوز می‌دیدمش که فقط حُلف گرما از پشت‌اش بیرون می‌زند از همان حرارت‌ها که تصاویر را مثل سراب کمی در هم ریخته می‌کند. به‌آنی همه جا تاریک شد و بعد صدای مهیب انفجاری همه چیز را ساکت کرد، من از لای تارپوود چادر مادرم پریب‌پ درخت بزرگ و سیاهی را می‌دیدم که دارد قد می‌کشد و به سمت خورشید می‌رود؛ همان چیزی که امروز به آن قارچ می‌گویند و آن روزها در سید غذایی‌ما چنین موجودی یافت نمی‌شد. بعد لاستیک پیکان نخودی رنگی روی آسفالت داغ محله مللی‌راه اهواز کشیده شد و پیرمردی را از توی شیشه اتومبیل دیدم که دهانش باز و بسته می‌شد و تکان می‌خورد، توی خیابان همه می‌دویدند و دهان‌هاشان تکان می‌خورد، اما به جای فریاد، سوت می‌زدند، یک بند و بدون وقفه و من با کف دست گوش‌هایم را گرفته بودم که سوت نزند. مادرم بلند شد و چادرش - مثل پرچی سیاه که در باد تکان بخورد- هی میان من و آدم‌های دنیا فاصله می‌انداخت، انگار که هی باشند و نباشند، مادرم داشت دست چپم را می‌کشید و به سمت در عقب اتومبیل

## فردای تمام قطعه‌نامه‌های دنیا این چند سطر را بخوانید دریا توی ساحل تمام می‌شود

می‌برد و من سرم را به سمت همان دستم خم کرده بودم تا کف دستم را از روی گوشم بردارم و از شرابین صدای سوتی که ول کن نبود خلاص شوم، دست دیگر مادرم مصطفی را گرفته بود، مصطفی که می‌دیدم از گوشش خون می‌آید و مثل خواب‌زده‌ها این طرف و آن طرف را نگاه می‌کند. ماشین به راه افتاد و هیچ‌کس به جز من ندید که زنی بیست و چهارساله همراه دو پسر کوچکش در صندلی عقب پیکانی نخودی گریه می‌کند، از ملی‌راه تا نیوساید خیلی راه نیست، اما بعضی وقت‌ها یک عمر طول می‌کشد تا به یک جای امن برسید. بعضی شب‌ها، درست وقتی که چراغ اتاق را خاموش می‌کنم در تاریکی اتاقم قارچ بزرگ و سیاهی توی شکم خودش فرو می‌رود و هی پیچ می‌خورد و هی قد می‌کشد تا به سقف اتاق برسد و درست همان موقع است که دوباره هواپیمای میگ از بالای سرم عبور می‌کند و گوشم سوت می‌کشد، بله، سسی‌ودو سال گذشته اما من هنوز گوشم سوت می‌کشد.

پدافند خانه‌پردی

مادرم رکعت دوم بود که صدای نخراشیده‌ای از دهان تمام بلندگوهای شهر از یم به زیر تبدیل شد و دست‌بردار هم نبودا برای من که در مدرسه تمام این درس‌ها را صدبار خوانده بودم آژیر قرمز صدای عجیبی نبود و ما باید به سریع‌ترین شکل ممکن خودمان را به زیر زمین می‌رساندیم و آنجا می‌ماندیم تا اعلام وضعیت سفید کنند و به خانه برمی‌گشتیم. دفتر مشرقم را با سرعت روی سر مدام مشک‌ی و قرمز بستم، بلند شدم و به سمت مادرم دویدم؛ برخلاف تمام پروتکل‌های دنیا مادرم با چادر نماز به سمت پنجره‌های بزرگ آشپزخانه دوید، همان پنجره‌هایی که با چسب، یک کام ضریر بزرگ سفید روشن‌شده بودند به امید این‌که شیشه‌ها هم نپاشند. انگار که ذکر بگوید یا زهرا یا زهرا می‌گفت و به پنجره که رسید اسم امیر را فریاد کشید. پنجره را باز کرد و روی پشت‌بام خرابه روبه‌روی خانه - که ما از طبقه سوم به آن مشرف بودیم- امیر را دید، پدرم روز آخر جلوی خودم به امیر گفته بود من می‌روم جبهه و تو اینجا مواظب مادر و خواهرت باش و امیر - مثل تمام بمباران‌های قبلی- روی بلندی رفته بود و با تفنگ اسباب‌بازی به هواپیمای شلیک می‌کرد و من می‌دیدم که مادرم هر لحظه دارد بخشی از جانش را با چنگ از روی صورتش می‌خراشد و روی زمین می‌ریزد، هیچ‌کس اما در بمباران آن روز باختران صدای هیچ‌کس را نمی‌شنید، الا من که صدای جیغ مادر هنوز توی گوشم

است، امیر... امیر... امیر... پدافند چهارساله خانه ما آن قدر با تفنگ اسباب‌بازی تیراندازی کرد که همه حواس هواپیمای‌ها یعنی را به خودش جلب کرد. دست‌آخر، خلبان نامرد عراقی - که از گلوله‌های خیالی امیر خسته شده بود- برای آخرین موشکش بین تمام پشت‌بام‌ها آن یکی را انتخاب کرد که چهره‌اش آشناتر بود. همانی که قبلاً در جبهه‌ها یکی را درست شبیه او دیده بود. آخرین صدای انفجار آن روز آخرین فریاد مادرم را پشت سرش کرد؛ یا فاطمه زهرا!

پس از آن همه اوارا ما من، آخرین چیزی که از امیر به خاطر دارم دستی بود که به قبضه کلاشینکف پلاستیکی شکسته چسبیده بود و ما نمی‌دانستیم خبر شهادت امیر را چطور به جبهه‌ها برسانیم. از آخرین خاطره امیر، چند خط بیشتر باقی نماند، چند خط که جای پردیگی شیشه‌های شکسته چسب‌خورده روی صورت من و مادرم بود و همیشه توی آنی‌ها ما را به یاد امیر می‌انداخت. مادرم تا آخرین روز عمرش - که توی همین اسفندماه کرونا بود- گاهی در خواب امیر امیر می‌گفت و وقتی از خواب می‌پرد آنقدر بلند یا فاطمه‌زها می‌گفت که تمام شیشه‌های خانه به سمت من هجوم می‌آوردند، مادرم را سه‌قبر آن طرف‌تر از امیر خاک کردم، کنار پدرم و بدون تشییع جنازه.

دریا توی ساحل تمام می‌شود

دریا توی ساحل نبود. دریا از ساحل شروع می‌شد. دریا اصلاً دامن ساحل بود، که مثل وقتی که زن‌های شمالی می‌نشینند خودش را پهن کرده باشد و رویش ماهی‌های قرمز و سفید و صورتی نقش بسته باشند. البته همه اینها وقتی است که دریا آرام باشد و مادر من آن زن شمالی بود با دامن آبی و موهای سبز که دریا سرش را توی دامن‌اش می‌گذاشت تا بلبلکه بخوابد. دریا، درست در روزهای آخر خورشید همیشه موج داشت، موج‌های بلند و خشم‌آلودی که پنجه به صورت ساحل می‌کشید و ساحل- بدون این‌که بترسد- روبه‌رویش می‌ایستاد تا هیچ‌کسی جز او را نشان نراند. همه اینها اما تا شهریور ۱۳۹۰ و نمی‌دانم شش بود یا هفت



بیشتر دوام نداشت. همان روزی که دریا، یک روز که فکر می‌کنم اول یا دوم مهر بود دوباره به موج افتاد. دریا از خواب بیدار شد، صورت همیشه کیود ساحل را بوسید، صبحانه خورد و پشت‌بند صبحانه از بین ماهی‌های رنگی که شبیه کپسول و قرص بودند چندتا را - مثل همیشه - به انتخاب ساحل خورد و به خیابان زد و ما توی حیاط بودیم که صدای توفان از خیابان بلند شد. دریا فریاد می‌زد و مشت‌هایش را به هر طرف پرت می‌کرد، اما ساحلی نبود که مشت‌های دریا را به سرانجام برساند. یکی دوتا شیشه که شکست دور دریا شلوع شد. موج‌های آن روز دریا آن قدرها هم بلند نبود که از شهر ویرانه‌ای بسازد، مردم اما هیچ‌کدام ساحل نبودند. با چادر رنگی ساحل به خیابان زد، هنوز اما از در خانه عبور نکرده بود که صدای جیغ لاستیک خودرویی تمام آدم‌های خیابان را یک قدم به عقب پس زد، الا دریا که یکی دو قدم به عقب پرت شد. پدرم - انگار که خسته باشد - روی زمین دراز کشیده بود که من و مادرم رسیدیم، پیراهن سفیدش کمی پاره بود، پیراهن سفیدی که روز به‌روز بیشتر به حال تن پدرم گریه می‌کرد و معلوم بود کسی که می‌خواسته این جسم نحیف را آرام کند آن را پاره کرده. شلوار دودی اما خاکی شده بود، مثل تمام کس‌های یادگاری جبهه که مادرم از روی دیوار پذیرایی جمع کرده بود. رد خون غلیظی از پشت سر سفیدش راه افتاده بود و تلاش می‌کرد دست چپش را از زیر تنش بیرون بیاورد اما نمی‌توانست. مادرم نشست، از زیر کتف‌های نحیفش گرفت و کمک کرد دستش را آزاد کند. پدرم همان‌طور درازکش به سمت راست چرخید، زانوهایش را کمی جرم کرد و دست چپش را که معلوم بود درد می‌کند بین پاهایش گذاشت و دست راستش را زیر سرش گذاشت و درست روی دامن مادرم آرام گرفت. ساحل جیغ می‌کشید، دریا اما آرام بود و یک نفر می‌داد می‌زد چیزی نیست، چیزی نیست ... من اما آن روز با چشم‌های خودم دیدم که تمام مردم دنیا اشتباه می‌کنند؛ دریا از ساحل شروع نمی‌شود، دریا توی ساحل تمام می‌شود و همه مردم دنیا می‌دانند که وقتی دریا نباشد دیگر ساحلی در کار نیست. ✎

## آیا مشاور خواهد توانست؟



امید مهدی‌نژاد

طنزنویس

مشاوری که به‌تازگی دفتر جدید مشاوره خود را در یکی از محلات مرکز شهر دایر و اعلام کرده بود به کسانی که در اثر شرایط قرنطینه و خانه‌نشینی و فاصله‌گذاری اجتماعی و شرایط نامطلوب اقتصادی و سرجمع برهه دارند ۵۰ درصد تخفیف خواهد داد و واقعا هم به حرف‌هایشان گوش خواهد داد و سریع نفر بعدی را اعلام نخواهد کرد. روزی در دفتر مشاوره خود نشستیم بود که زنی به‌همراه پسر نوجوانش وارد دفتر شد و مشاور به آنها خوشامد گفت. زن صندلی خود را به صندلی مشاور نزدیک کرد و طوری که پسر نوجوانش نشوند گفت: آقای دکتر، پسرم یک مشکل دارم. مشاور نیز جوری که پسر زن نشوند گفت: چه مشکلی؟ زن گفت: او فکر می‌کند مرغ است. مشاور گفت: واقعا؟ زن گفت: به‌خدا. مشاور گفت: خیلی خب. اصلاً جای نگرانی نیست، نوجوانان در سنین نوجوانی دچار توهمات مشابه می‌شوند. مثلاً من مراجعی داشتم که دختر نوجوانش فکر می‌کرد معاون رئیس جمهور در یکی از کشورهای همسایه است و دستورات اجرایی صادر می‌کرد که اتفاقاً دستورات خوبی هم بود. مراجع دیگری داشتم که خیال می‌کرد دلار ۳۰۰۰ تومانی است و می‌خواست بازار ارز را آرام کند. اولی را طی سه جلسه و دومی را طی یک جلسه درمان کردم. وی سپس افزود: من طی چند جلسه مشکل پسر شما را هم با استفاده از روش‌های جدید حل خواهم کرد. زن گفت: ممنونم. مشاور گفت: بگویی او چند وقت است فکر می‌کند مرغ است؟ زن گفت: یک‌سال. مشاور گفت: یک‌سال؟ خب چرا الان او را پیش مشاور آوردید؟ زن گفت: گفتم شاید تخم هم بکند، اما نکرد. مشاور گفت: چرا چنین توقعی داشتید؟ زن گفت: به‌خاطر قیمت تخم‌مرغ. مشاور گفت: شوخی می‌کنید؟ زن گفت: بله. سپس هر دو خندیدند و مشاور به درمان پسر نوجوان مشغول شد. ✎

هاشمی رفسنجانی: خسارت جنگ

۱۰۰۰ میلیارد دلار بود نه ۱۰۰ میلیارد



آیت...! اگر هاشمی رفسنجانی، امام جمعه موقت تهران در خطبه نماز جمعه این هفته تهران به بررسی روند شروع جنگ تحمیلی و دفاع مقدس هشت‌ساله مردم و نیروهای مسلح ایران پرداخت. خطیب جمعه تهران از این که عوامل خود فروخته در جهت تأمین نظر دشمنان انقلاب و نظام اسلامی سوالات و ابهاماتی را برای گمراه‌کردن نسل جدید در خصوص شروع جنگ و ادامه آن مطرح می‌کنند، ابراز تاسف کرد. وی با تأکید بر این که این جنگ، جنگی نبود که برای شروع آن ایران توافق و آمادگی داشته باشد، تصریح کرد: در آن زمان برنامه‌های نظامی و سلسله‌مراتب فرماندهی ارتش از هم پاشیده بود و روح ناامنی‌ها و خرابکاری‌ها، ترورها در اوج بود و نیروهای انقلاب با لیرلال‌ها، منافقان و بنی‌صدر درگیر بودند و از سویی ساختار نظام هم به خوبی شکل نگرفته بود. امام جمعه موقت تهران با اظهار تاسف از این که به جای ۱۰۰۰ میلیارد دلار خسارت فقط ۱۰۰ میلیارد تعیین کرده‌اند، افزود: متأسفانه خسارت را ندانند در حالی که خسارت به‌کویت را پرداخت کردند. (صفحه ۲)

دیدگاه علیرضا داوودنژاد درباره سینمای دفاع مقدس

تاکنون سینمای جنگ تکلف، تصنع و شعار بوده اما اگر به طرف بیان واقعیت‌ها برود، می‌تواند موفق باشد؛ چون جنگ تحمیلی تنها جنگی بوده که ایران در سال‌های اخیر درگیر آن شده و طی آن هیچ‌خاکی را از دست نداد، و واقعیت‌های این جنگ می‌تواند جذاب و تازه باشد. سینمای جنگ اگر به طرف بیان واقعیت‌ها برود، می‌تواند در داخل و خارج موفق باشد. (صفحه ۳)

زبان ۴۰۰ میلیون دلاری ضایعات نان

مدیرگروه اقتصاد کشاورزی دانشگاه تبریز اعلام کرد: بر اساس آخرین تحقیقات میدانی و آمارهای رسمی، ضایعات نان در ایران به ۳۰ درصد رسیده که سالانه ۴۰۰ میلیون دلار از این طریق خسارت به کشور وارد می‌شود. رسول رضایی دراین باره گفت: خریدهای نامرغوب و زیر استاندارد‌های جهانی گندم از کشورهای خارجی، عدم نگهداری صحیح در سیلوها، حمل و نقل غیراصولی و اختلاط گندم‌های داخلی و خارجی برخی از دلایل افزایش ضایعات نان در کشور است. (صفحه ۴)

وضعیت چاپ و نشر کتاب فاجعه است

وضعیت حاکم بر چاپ و نشر کتاب وخیم است حتی نویسندگان و کسانی که اسم‌شان فروش کتاب را تضمین می‌کند در این شرایط با مشکل روبه‌رو می‌شوند. احمد رضا احمدی که هم اکنون تازه‌ترین سروده‌هایش با نام «بزرگ‌ترین افاقیا در چشمان تو هیچ بود» زیر چاپ است با اشاره به حدود شش کتاب قصه‌ای که برای بچه‌ها آماده چاپ دارد به جام جم گفت: الان بازار نشر کتاب کودکان و نوجوانان واقعا فاجعه است. جواد مجابی نیز وضعیت بازار نشر را به نسبت کاری که باید بشود خیلی بد توصیف کرد و با ذکر این نکته که در این میان کتاب عالی خیلی کم چاپ می‌شود و در پایین‌ترین حد است تیراژ آثار منتشر شده را غم‌انگیز توصیف کرد که باتوجه به جمعیت ۶۰ میلیونی، شمارگان ۳۰۰۰ جلد برای کتاب است. (صفحه ۱۶)

